

خلاصه داستان پادشاه جهود که نصرانیان را می کشت بهر تعصب

داستان در مورد پادشاه یهودی است که دشمن عیسی و مسیحیان بود . در حقیقت این پادشاه بین دو دین تفاوت قائل می شد و این دلیل دشمنی او بود .

پادشاه وزیری داشت که بسیار مکار بود ، او به پادشاه گفت : دین بی رنگ و بو است و نصرانیان از ترس جانشان میتوانند دین خود را پنهان کنند باید راه دیگری باشد که به یکباره آنها را از بین ببریم و برای این کار راهی پیشنهاد داد . گفت : تو گوش و دست مرا ببر و لب مرا بشکاف و مرا در مرکز شهر به زیر دار ببر . وقتی مردم جمع شدند شخصی را بفرست تا وساطت مرا کند و مرا آزاد کن . سپس مرا از شهر بیرون انداز .

پادشاه این کار را انجام داد . وزیر بین پیروان عیسی رفت و گفت که پادشاه فهمید من مسیحی هستم و به همین دلیل این بلا را سر من آورد . من جان خود را نیز برای عیسی می دهم ولی من تمام دین او را مو به مو می دانم و حیقم می آید آن را به شما منتقل نکنم . مردم کم کم دور او جمع شدند و او از اسرار دین با آنان سخن می گفت . در حقیقت او سخنانی می گفت که در ظاهر مانند قند و شکر شیرین بود اما در باطن زهر بود . مدت شش سال به همین منوال گذشت و در این مدت افراد زیادی دور او جمع شده بودند و او را نایب عیسی می دانستند .

این قوم دارای ۱۲ امیر بود . وزیر برای عملی کردن نقشه ی خود نشست و دوازده طومار نوشت که هر کدام از این طومارها دارای سخنان ضد و نقیضی بود . در یکی می گفت تسلیم خوب است و در یکی می گفت اندیشه . در یکی می گفت قدرت خود را ببین و در دیگری می گفت عجز خود را ببین . در یکی می گفت ترک دنیا کن و در دیگری می گفت خدا دنیا را برای تو قرار داده لذت ببر

سپس به خلوت رفت و هر چه قوم به او اصرار کردند که آنها را از هم صحبتی محروم نکند قبول نکرد و از خلوت بیرون نیامد . بعد از مدتی یکی یکی امیران را در خلوت خواست و به هر کدام از آنان یکی از طومارها را داد و گفت تو بعد از مرگ من تنها جانشین من هستی . سپس خود را در خلوت کشت و به زندگی خود پایان داد .

بعد از مرگ او ، پس از مدتی مردم جمع شدند و گفتند چه کسی جانشین او خواهد بود ؟ در اینجا بود که هر کدام از امیران با طوماری ادعای جانشینی کردند ، و تیغ بر هم کشیدند و جنگ میان همه در گرفت و با این روش هزاران مرد مسیحی از میان رفت .